

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ روایت مسلم و ماہین

رویای هینوتیزم

زهره عرب سالاری



انتشارات نظری

عنوان و نام پدیدآور	رویای هیپنوتیزم / زهره عرب سالاری
مشخصات نشر	تهران : انتشارات نظری، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	۶۴ ص / رقعی
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۳۳۵-۲۷۸-۲
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
موضوع	داستان های فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۹۹۵۶۱۲۱

نام کتاب : رویای هیپنوتیزم
نام نویسنده: زهره عرب سالاری
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
شمارگان : ۵۰

کلیه حقوق چاپ و نشر و مالکیت مادی این کتاب، مخصوص و محفوظ ناشر است .

دفتر مرکزی : تهران، خیابان ولی عصر (عج) ، خیابان سید جمال الدین اسدآبادی (یوسف آباد) ،

نیش خیابان فتحی شقایق ، جنب بانک سپه پلاک ۳۲ ، طبقه ۲ ، واحد ۱۷

E-mail: nazaribook@yahoo.com
www.nazaribook.ir



انتشارات نظری

تلفن : ۸۸۱۰۲۷۷۵
همراه : ۰۹۱۹۰۱۲۹۴۵۵

به نام خدا

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. حوالی خیابان بیست و پنجم درست توی یک محله بالای شهر پر از خونه های لوکس و با کلاس در حالی که چمدان کوچکی دستم بود از تاکسی پیاده شدم آقای راننده که تقریبا میانسال بود چشم‌های درشت و بینی عقابی داشت و سبیل- هایش را به سمت بالا تاب داده بود.

از آینه ماشین نگاهم کرد سینه‌ای صاف کرد و گفت دخترم تا اونجا که میدونم تو این محل فقط همین یه خیابون بیست و پنجم نام داره چمدان را زمین گذاشتم کرایه را حساب کرده و راهی خانه اشرافی شدم که باید در آن از یک پیرزن پرستاری می‌کردم ...

بعد از فوت پدر و مادرم برای خرج خواهر برادر کوچکم مجبور بودم از سالمندان نگه داری کنم و اون روز هم این کار رو که دوستم پیدا کرده بود پذیرفته و راهی آنجا شدم.

پالتوی جیر سفیدی به تن داشتم لاغر اندام بودم شال کلبه ای نازکی به سر کرده بودم و چتری موهایم بیرون بود همه چیز صورتم متناسب بود تقریباً ایرادی در خود نمی دیدم.

بالاخره بعد از جستجوی کوتاهی خانه پیرزن را پیدا کردم و زنگ آن را فشردم خانه بزرگی که بی شباهت به باغ نبود. در با جیغ بلندی باز شد و پیرمرد لاغر اندامی که کف سرش مو نداشت و کمی خمیده بود در آستانه آن ظاهر شد.

بعد از معرفی خودم همراه. پیرمرد باغبان داخل ساختمان شدم عمارت بزرگی که در دو طرف حیاط آن باغچه‌هایی با درخت‌های سربه فلک کشیده آلاچیق‌های تزیین شده با گل‌های پیچک قرار داشت همراه پیرمرد وارد پذیرایی شدم و با استقبال لیلا خانم خدمتکاری که لباسهای فرم ابی پوشیده و پوست گندم گون چشم‌های درشت و ابروهای باریک و هیکل تپلی داشت روبه رو شدم. لیلا مرا با مهربانی به اتاق تعویض لباس راهنمایی کرد

اما در همان لحظه صدای پیرزنی توجهم جلب کرد پیرزنی با موهای بافته کاملاً سفید پوست چروکیده گندم گون و اندام لاغر روی ویلچر نشسته و با چشم بالاخره بعد از جستجوی کوتاهی خانه پیرزن را پیدا کردم و زنگ آن را فشردم خانه بزرگی که بی شباهت به باغ نبود .

در با جیغ بلندی باز شد و پیرمرد لاغر اندامی که کف سرش مو نداشت و کمی خمیده بود در آستانه آن ظاهر شد

بعد از معرفی خودم همراه. پیرمرد باغبان داخل ساختمان شدم. عمارت بزرگی که در دو طرف حیاط آن باعچه هایی با درختهای سربه فلک کشیده آلاچیقهای تزیین شده با گل‌های پیچک قرار داشت

همراه پیرمرد وارد پذیرایی شدم و با استقبال لیلا خانم خدمتکاری که لباسهای فرم ابی پوشیده و پوست گندم گون چشمهای درشت و ابروهای باریک و هیکل تپلی داشت روبه رو شدم. لیلا مرا با مهربانی به اتاق تعویض لباس راهنمایی کرد اما در همان لحظه صدای پیرزنی توجهم جلب کرد پیرزنی با موهای بافته کاملاً سفید پوست چروکیده گندم گون و اندام لاغر روی ویلچر نشسته و با چشم های ریزش به من خیره شده بود. سلام کردم و با اضطراب شدیدی مناظر جواب اوشان لیلا پشت صندلی فراگرفت و کمی او را جلوتر آورد.

پیرزن لبخند تلخی به لب آورد و به لیلا که مصرانه صندلی اش را محکم چسبیده بود گفت امیدوارم بتونم با این خانم کنار بیام لیلا. سرش را به علامت تایید تکان - داد و راهی اتاق برای تعویض لباسم شدم .

پله ها را بالا رفتم طبقه اول در بسته بود..چند قدمی عقب ایستادم و چند ضربه به در نواختم. مطمئن نبودم کسی داخل اتاق نباشه. وارد

اتاق شدم، کوچک بود، تختی که روی آن پتویی کشیده شده بود و چند گلدان گل رز کنارش کنج اتاق به چشم می‌خورد. پنجره اتاق باز بود و بوی عطر مردونه‌ای فضا رو پر کرده بود. لباس‌هایی که داخل کیفم بود درآوردم و سعی کردم در رو از تو قفل کنم اما در اتاق انگار خراب بود ناچار عجله کردم. بعد از تعویض لباس‌هایم هنوز کیفم را جمع‌وجور نکرده بودم روی تخت نشسته و توی آینه جیبیم چهره‌ام را برانداز می‌کردم که ناگهان در اتاق باز شد. سراسیمه بلند شدم پسر جوانی حدودا بیست‌وپنج ساله وارد اتاق شد.

خیلی خجالت کشیدم خداخدا می‌کردم چیزی از زبونش نشنوم. یک لحظه نگاه هر دوی ما درهم تلاقی کرد. دستپاچه و مضطرب سلام کردم. پسر جوان که قد نسبتا بلندی داشت و کل صورتش رو تراشیده بود، چشم‌های عسلی روشن، پوست سفید و موهای نسبتا پرپشت و نگاه جذاب داشت.

من متوجه شدم اون آقا پارسا نوه پیرزن است. و بایک عذر خواهی پرستاری پیرزن را از فردای آن روز شروع کردم.

لباس فرم سرمه‌ای خودم را در آینه قدی اتاق مرتب کردم و در حالی که اندام استخوانی خود را با دقت نگاه می‌کردم. نگاهم به عکسی که مرد جوان را هنگام اسب سواری نشان می‌داد افتاد. چه صحنه جذابی را شکار کرده بود. مشخص می‌شد اسب سواری یکی از

دغدغه‌های مهم او در زندگی‌اش باشد. آنقدر محو تماشای تابلو بودم که پیرزن را فراموش کردم. او نیز وقتی این صحنه را دید با صدای بلند گفت دخترجون منو به حیاط ببر مگه گوش‌هات سنگینه؟! به چی زل زدی؟!

روی صندلی نشسته و باز هم از پنجره اتاق بیرون را تماشا می‌کرد روبه‌رویش ایستادم از بالای عینکش به چشمام خیره شد و گفت الان باید منو به حیاط ببری.

کنار تخت خانم رفته و چند بار صدایش کردم. پیرزن چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن من نگاهش را روی پنجره اتاق زوم کرد و در حالی که لبخند تلخی می‌زد آهسته گفت دختر جون پنجره رو ببند. و پرده‌ها رو بکش امروز اصلا حوصله ندارم. ناچار پنجره رو بستم و پرده‌ها رو کشیدم. صدایی صاف کرده و گفتم ببخشید... با لیلا... کار دارم.

- شما؟!

خدمتکار خانم: چند لحظه گوشی

- نه... آقا خیلی عذر می‌خوام می‌شه بهشون بگین گل‌های رز خانوم رو بیارن؟ اما او با عصبانیت چند سرفه کوتاه کرد و گفت نه.

بعد از خوردن صبحانه باید خانم را داخل باغ می‌بردم و او روی این موضوع تاکید خاصی داشت. داشتم صندلی‌اش را که حالا به آن خیلی محکم تکیه داده بود به سمت بیرون هول می‌دادم که پارسا وارد اتاق

شد. چهره‌اش گرفته و هاله‌ای از غم در آن نمایان بود. مادر بزرگش که آن روز لباس‌های سبزی به تن کرده گل‌سر زیبایی به موهایش زده بود با دیدن او چشم‌های درشتش غرق اشک شد و در حالی که اندوهبار نگاهش می‌کرد گفت پسر صبحانه خوردی؟ حالت بهتره؟ پارسا فقط لبخند مصنوعی به لب آورد و سراغ کشوی میز خانم رفت و با عجله گفت صبح باید برم مطب...

وقتی به خودم آمدم که با طعنه پارسا روبه‌رو شدم او هنگامی که در مقابل نگاه تحقیرآمیز پیرزن تکه‌های شکسته لیوان را جمع می‌کردم بالای سرم ایستاد و با لحن کاملاً جدی گفت خیلی دست‌وپا چلفتی هستی چطور می‌خواهی مادر بزرگ منو نگه داری، بدون این‌که چیزی بگم خرده‌های شیشه را رها کرده و خودم را به طبقه پایین رساندم. در همان لحظه تصمیم داشتم عمارت را ترک کنم و یک‌بار دیگر به شرکتی که از آن‌جا برای کار آمده بودم رفته و کار دیگری پیدا کنم. به نظر می‌رسید لילה خونه نبود. وارد اتاقم شدم لباس‌هایم را پوشیدم و در حالی که خیلی عصبانی بودم. کیفم را روی شانه‌ام انداخته و وارد حیاط شدم.

پارسا یکی از کتوهای را باز کرد. سپس برگه کوچکی از آن خارج کرد و در حالی که تا کمر روی کشوی باز نیم‌خیز شده بود خطاب به خانم گفت امروز نیستم باید... اما هنوز حرفش تمام نشده بود که خانم سرش

را چسبید و گفت دختر جون برو قرص من رو با کمی آب بیار. سریع کنار عسلی تختش رفتم لیوانی از آب پارچ پر کرده و قرصی که به نظر برای میگرد بود را برداشتم. ولی یه لحظه نفهمیدم چه شد لیوان از دستم افتاد و شکست.

پیرزن تقزیبا هفتاد ساله روی چرخ دستی کنار پنجره توی یکی از اتاق‌ها نشسته بود و از شیشه بیرون را تماشا می‌کرد. به محض ورود سلام کردم. با وسواس عجیبی سراپایم را برانداز کرد سپس با چشم‌های خاکستری گود رفته‌اش بهم زل زد و پرسید به نظرت می‌تونی؟! متوجه سوالش نشدم بنابراین آهسته پرسیدم بله؟! پیرزن به جای پاسخ به من با عصبانیت سرایدار را مرخص کرد و من هنوز در ابهام پرسش او تماشایش می‌کردم.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که صدایی مرا به خود آورد. برگشتم. پسر دیوونه پشت سرم ایستاده و ماهرانه چهره‌ام را کندوکاو می‌کرد... خواستم به راهم ادامه بدم که بدون لحظه‌ای درنگ دوباره صدایم کرد و روبه‌رویم قرار گرفت چشم‌های درشتش در مقابل شعاع‌های نور خورشید ریز شد و در حالی که با نگاهش تو چشم‌ام زل‌زده بود. گفت بدون اجازه؟! خیلی محکم جواب دادم اومدم پرستار مادر باشم... نه کلفت شما! بدون دلیل خندید جلوتر اومد و خیلی آروم گفت نرو... نمی‌خوام باهات بحث کنم... توجهی نکردم و به راه خودم

ادامه دادم. اما او پشت سرم می‌آمد نزدیک‌های در باغ که شدم. فریاد زد نرو دختر خانوم... خواهش می‌کنم نرو. نمی‌دونستم چی باید بگم. چند لحظه‌ای بینمون به سکوت گذشت. دیگه از اون قیافه حق به جانب مغرور خبری نبود او را پسریچه کوچکی می‌دیدم که انگار بهم التماس می‌کرد نمی‌دونم چرا اما دلم به حالش سوخت به داخل ساختمان و نزد خانم برگشتم.

دو اندام استخوانی داشت انگشتر گران‌قیمتی در انگشتش بود و موهای بلوندش کرده‌اش را کمی از روسری‌اش بیرون گذاشته بود بینی عملی خوش‌فرمی داشت و چشم‌هایش تقریباً درشت و روشن به نظر می‌آمد از اتاق خارج شد. به طرف اتاق رفتم. چند ضربه به در نواختم. و با اجازه او وارد شدم. پارسا پشت میز تقریباً گردویی رنگ چرمی و روی صندلی بلندی نشسته بود. روی دیوارهای اتاق پوسترهایی از شاعران بزرگ ایرانی مثل سهراب سپهری همراه اشعارشون قرار داشت و کتابخانه بزرگی پشت صندلی او خودنمایی می‌کرد. گوشه‌ای از کتابخانه نیز تابلویی بود که روی آن با خط نستعلیق نوشته بودن این اتاق متعلق به خود شماست.

خانوم کنار کاناپه صورتی رنگی که کنار شومینه قرار داشت کنارش رفتم به چشمم زل زد و بدون این‌که چیزی بگه دوبار سرش را به نشانه تایید تکان داد. اون روز دیگه پارسا رو ندیدم. لایلا می‌گفت دکترای

روانشناسی داره و توی بهترین منطقه شهر مطبی دایر کرده و خیلی هم از شغلش راضیه. چند روزی به همین منوال گذشت. هر روز در خدمت خانوم بودم. او منضبط بود و نوه‌اش پارسا فقط گاهی از اوقات ملاقاتش می‌کرد. یک هفته از آخرین دیدارمان می‌گذشت. هر روز غروب به بچه‌ها زنگ می‌زدم و از فاطمه خواهر کوچکم می‌خواستم مراقب آنها باشد. شنبه ساعت ده صبح با زنگ هشدار گوشی از خواب بیدار شدم. لباس‌هایم رو مرتب کرده و موهای لختم را شانه و با آرایش ملایمی که داشتم راهی اتاق خانوم شدم. طبق معمول پرده‌ها کشیده و همه چیز حتی ساعت آهسته‌تر از همیشه حرکت می‌کرد. مشغول کنار کشیدن پرده‌ها شدم. خانوم هنوز خواب بود و متوجه حضور من در اتاق نشده بود. چند قدمی تا عسلی کنار تخت رفتم. خواستم خانم را بیدار کنم. در همان هنگام گوشی تلفنی که روی عسلی قرار داشت زنگ خورد. ناچار گوشی رو برداشتم. طولی نکشید که صدای آرام پارسا در گوشم پیچیده شد. الو بله بفرمایید سلام... سوده... امروز با لیلا هماهنگ کردم مراقب مادر بزرگ باشه. تو بیا مطب.

نمی‌دونستم چی بگم فقط حس خوبی نداشتم. کمی مکث کردم احساس کردم اتفاق غریبی در حال وقوع است. نمی‌دونم چه نیرویی در وجودم شعله‌ور شد که بدون اعتراض پذیرفتم گوشی رو قطع کردم. ساعت اتاق بی‌دریغ از ثانیه‌های سرکوب شده می‌گذشت و خانوم هنوز

خواب بود. بدون این که بیدارش کنم. اتاق را ترک و در آن را آهسته بستم. لیلا طبق معمول توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بود. او لباس بافت خوشرنگ به تن داشت همون رنگی که من عاشقش بودم آبی فیروزه‌ای. با دیدن من تبسم دلنشینی روی لب‌های کلفتش نقش بست و پرسید امروز باید بری مطب؟! کنارش ایستادم و در حالی که تکه سیب‌زمینی سرخ شده را در دهانم می‌گذاشتم. گفتم آره... تو نمی‌دونی چی کار داره؟! لیلا مقداری سیب‌زمینی داخل ماهی تابه رژیمی ریخت و در حالی که لیوانی را از شیر آب می‌کرد شانه‌هایش را بالا انداخت و متعجابه گفت نه... متأسفانه... اما امیدوارم پشیمون نشی! کمی نگران شدم و بعد از مکث کوتاهی پرسیدم چطور نکنه آدم خطرناکیه؟! لیلا لیوان آب را کاملاً خورد و با خنده گفت نه بابا مگه گانگستر!! می‌گم که حواست جمع باشه. ساعت طرف‌های نه صبح لباس پوشیده و از خونه خارج شدم. مطب پارسا در یکی محله‌های اشرافی شهر بود. مقداری از مسیر را با مترو طی کردم. از مترو که خارج شدم مقداری از مسیر را نیز باید پیاده می‌رفتم. بنابراین پیاده‌روی خیابان را در پیش گرفتم. با هر قدمی که برمی‌داشتم برگ‌های رنگارنگ پاییزی زیر پایم خرد می‌شد و آهنگ زیبای پاییز را در گوش هر عابری می‌نواخت و بوی خنک پاییز را عاشقانه‌تر می‌سرود. بعد از ده دقیقه‌ای که گذشت ساختمان تقریباً پنج طبقه‌ای که نمای سنگی داشت از دور نمایان شد. داخل راهرو شده و